

# مسافر خانہ، بندر، بارانداز

احمد رضا احمدی



از قطار که پیاده شدم، باران می‌بارید. از ایستگاه قطار تا مسافرخانه در باران دویدم. مسافرخانه را زود پیدا کردم. با چمدان کهنه‌ ارثیه‌ مادرم به مسافرخانه رسیدم. خیس خیس بودم. همیشه از چتر نفرت داشتم. خیس شدن و سرما خوردن را به چتر ترجیح می‌دادم. از نوجوانی عاشق پالتوی بارانی همفتری بوگارت در فیلم کازابلانکا بودم. فیلم سیاه و سفید بود اما من خیال می‌کردم رنگ پالتو کرم‌رنگ است. وارد مسافرخانه که شدم، از تلفنچی که در مدخل مسافرخانه نشسته بود سراغ صاحب مسافرخانه را گرفتم. مرا به جلوی آسانسور برد. به آسانسورچی گفت: «این آقا صاحب مسافرخانه را می‌خواهد ببیند.» آسانسورچی سراپای خیس مرا نگاه کرد. سوار آسانسور شدیم. در آینه‌ آسانسور آن‌قدر مرا نگاه کرد که می‌خواستم فریاد بزنم. آسانسور در طبقه‌ هفتم توقف کرد. آسانسورچی گفت: «اتاق صاحب مسافرخانه در روبروست.» سوار آسانسور شد و رفت. زنگ اتاق را زدم.

پس از لحظه‌ای پیرمردی موقر و مؤدب با موهای سفید در را باز کرد،

گفت: «خوش آمدید، چرا خیس خیس هستید؟ شما هم مثل من حتماً از چتر نفرت دارید، چطور شد به ملاقات من آمدید؟»

گفتم: «آگهی شما را در روزنامه صبح خوانده بودم. به مشاور احتیاج دارید، من از شهرستان باعجله آمدم.»

گفت: «کار شما چیست؟»

گفتم: «شاعر هستم و سال‌هاست که بی‌کارم.»

گفت: «دیگر بی‌کار نیستید، از امروز در استخدام من هستید.»

گفتم: «شغل من چیست؟»

گفت: «عجله نکنید خیلی زود خواهید فهمید. حالا با من بیایید.»

با هم سوار آسانسور شدیم. در آینه آسانسور مرا نگاه می‌کرد. حس می‌کردم با نگاه‌هایش عریان شده‌ام. در زیرزمین از آسانسور پیاده شدیم جلو می‌رفت و من پشتش حرکت می‌کردم.

از دو سه راهروی تاریک گذشتیم. راهروهایی با صندلی و مبل و تختخواب‌های کهنه، پنکه‌های از کار مانده و گرامافون‌های شکسته. در یک اتاق را باز کرد. چراغ سقف را روشن کرد، یک تختخواب بود، یک میز تحریر خیلی کوچک، کنار تختخواب یک میز کوچک بود که روی آن آباژوری کهنه و قدیمی بود. من همیشه از هر چیز که در جهان کوچک بود لذت می‌بردم. برای همین بچه‌های خیلی کوچک را دوست داشتم. همیشه استکان‌های کوچک را به لیوان ترجیح می‌دادم. در کمد لباس را باز کرد. پر از فرهنگ‌های لغت به همه زبان‌های دنیا بود. یک رادیوی کوچک چوبی که متعلق به ابتدای قرن بود.

گفت: «این رادیو با این که کهنه است، همه ایستگاه‌های دنیا را می‌گیرد و یک موج دارد که در ۲۴ ساعت موسیقی کلاسیک پخش می‌کند.

«شما هم باید مثل من موسیقی کلاسیک را دوست داشته باشید.»

گفتم: «به خصوص موسیقی دوره باروک.»

گفت: «امیدوارم در آینده اتاق بهتری به شما بدهم. این اتاق کنار آشپزخانه است، شما به غذا احتیاج ندارید. بوی همه غذاهای عالم را در ۲۴ ساعت خواهید شنید. شوخی کردم، کم کم با هم آشنا می‌شویم. چه چشمان مهربانی دارید. پزشک؟ نه، چشمان پزشکان برق زندگی ندارد، بس که مرده و خون دیده‌اند. من هم در جوانی شعر می‌گفتم. خیلی زود رفتم به دنبال ثروت، شما دیگر سرگردان نیستید. من و دخترم دوستان شما هستیم. سیگار می‌کشید؟» سیگاری آتش زد.

گفتم: «سال‌هاست سیگار را ترک کردم؛ قدرت خریدش را نداشتم.»

گفت: «همسر دارید؟»

گفتم: «ده سال است از همسر جدا شده‌ام.»

گفت: «هر وقت حوصله داشتید نزد من بیایید. من یک کتابخانه کوچک دارم، این هم کلید اتاق شما. اگر شام نخوردید بروید رستوران مسافرخانه شام بخورید.»

گفتم: «من شام نمی‌خورم.»

دروغ می‌گفتم، سخت گرسنه بودم.